

نهایت شب

♦ حمیده رضایی (باران)

همه جا ریسه کشیده‌اند. همه جا چراغان است. صدای نوار مولودی خیابان را برداشته است: «ستاره بریزید، آمد ماه عالَمین». سرم را بالا می‌برم. آسمان پر ابر است. چند لکه سیاه ابر جلو خورشید را گرفته‌اند. شهر زیر سایه ابرها به خواب رفته است. همه جا بوی اسپند می‌آید. باد، دود غلیظ اسپند را توی گلویم می‌برد. نفسم توی سینه حبس می‌شود. سرفه‌ام می‌گیرد. به دور و بر خیابان نگاه می‌کنم. چند جا دارند شربت می‌دهند. یک جرعه آب پیدا نمی‌شود. به راهم ادامه می‌دهم. نگاهی به پلاک‌ها می‌اندازم، ۳۰، ۳۲... به برگه آدرس نگاه می‌کنم. «کوچه چهاردهم، پلاک ۳۱۳». باید خیلی دور باشد، نمی‌دانم، حواسم سر جایش نیست. شاید هم اشتباه آمده‌ام.

به پاهایم که توی کفش‌های واکس‌خورده خوش‌بوختم جا خوش کرده‌اند، تکانی می‌دهم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

«من از نهایت شب حرف می‌زنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانه من آمدی

برای من ای مهربان چراغ بیار...»

رغبت ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم. کوچه و خیابان را چراغان کرده‌اند. همه جا پر از ریسه‌های رنگی است. دلم از پلاکارت‌های «مهدی جان خوش آمدی» می‌گیرد. می‌خواهم های‌های بزنم زیر گریه، اما گریه نمی‌کنم، لابد فکر می‌کنند از شوق آمدنت است و باز سرشان را می‌کنند توی برف!

هر جا می‌روم هست. کوچه پس‌کوچه‌ها را هم پر کرده‌اند. راهم را دورتر می‌کنم. از خیابان پشتی می‌روم. پسر بچه‌ای سینی شکلات را جلویم می‌گیرد. کنار شکلات‌ها چند سکه و اسکناس ریخته. پسرک سینی را جلوتر می‌آورد.

– خانم به جشن امام زمان عجل‌الله‌تعالی فرجه کمک نمی‌کنید؟
خنده تلخی گوشه لبم می‌نشیند. دست می‌برم یک اسکناس پنجاه تومانی می‌گذارم توی سینی و از کنارش رد می‌شوم. صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

– خانم شکلات!

دهانم تلخ است، خیلی تلخ. از انتهای خیابان اصلی خارج می‌شوم. پیرزنی عصا به دست توی خیابان است. پارگی کفش‌هایش بیش‌تر شده است. انگشت‌هایش بیرون آمده‌اند. صورت چروکیده‌اش را به طرفم برمی‌گرداند. زل می‌زند توی چشم‌هایم. اسکناس صد تومانی را توی دستش می‌گذارم و قدم‌هایم را تندتر می‌کنم.

